هو العلیم

حقیقت نجات و رستگاری(1)

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۵ - مجلس پنجم

بیانات
حضرت آیةالله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ بِالله مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم
بِسمِ الله الرَّحمَنِ الرَّحيم
و صلَّي اللهُ عَلَي سيّدنا و نبيّنا أبيالقاسم مُحَمّدٍ
و علي آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَي أعدائِهِم أجمَعينَ

و من أين لی النجاة و لاتستطاع الا بك. در جلسه گذشته عرض کردیم که نجات و رستگاری از ناحیهٔ پروردگار است، جهت این‌که نجات یعنی از مهلکه به درآمدن، یا به معنای فلاح است؛ یعنی می‌توانیم بگوییم اعم است از فلاح؛ **رب نجنی من القوم الظالمین**؛ یعنی من را از این مهلکه به دربیاور. بله، نجات به معنای از دریا به ساحل رسیدن است، از سختی به آسایش برآمدن است، از تنگی به یسر رسیدن است؛ اینها معنای نجات است، مصادیق نجات است.

وقتی که ابتعاد انسان که منشأ برای همهٔ شرور همان ابتعاد است و همان دوری از قرب، انغمار در دنیا و مظاهر دنیا است. وقتی این منشأ برای شرور و مهلکه باشد طبعاً طرف خلافش خیر و سعادت است که حضرت می‌فرمایند: **من أین لی الخیر یا رب و لایوجد الا من عندك** این خیر طبعاً از ناحیهٔ پروردگار است.

پس این عبارت اول همان تفسیر می‌کند عبارت دوم را و عبارت دوم را می‌توانیم بگوییم بدل یا عطف بیان عبارت اول است.

و من أین لی النجاة و لاتستطاع الا بک نجات از کجا برای من میسر می‌شود؟ از این مهلکهٔ عالم طبع و عالم ماده چطوری من درمی‌آیم؟ آیا من قدرت دارم به اندازه یک سر سوزنی قدمی بردارم؟ ابداً! امکان این‌که قدمی بردارم برای من نیست. آیه دارد که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِن دُونِ اللَّهِ لَن يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَوِ اجْتَمَعُوا لَهُ ۖ وَإِن يَسْلُبْهُمُ الذُّبَابُ شَيْئًا لَّا يَسْتَنقِذُوهُ مِنْهُ ۚ ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ ۷۳﴾.[1] ـ ظاهراً، اگر درست بخوانم نمی‌دانم ـ ما به اندازهٔ یک سر سوزن و به اندازه بال زدن یک مگس قدرت نداریم قدمی برداریم چطور نجات را می‌توانیم برای خودمان تحصیل کنیم؟ و آنهایی که به این مخمصه و بلیه دچار شدند همه سر از مسائل دیگر درآوردند.

بله، بله! همین ابن سینا، در یک عبارتی از او می‌دیدم...، ابن سینا شخص غیرعادی بود دیگر، قوایش غیرعادی بود. همین ابن سینا در یک عبارتی گفته بود اگر یک شخص در عالم بتواند به حقایق و اسرار هستی پی ببرد آن من هستم. همین یک عبارت او را به زمین زد به طوری که در آخر عمر می‌گویند در بیست و چهار

[1] الحج، ۷۳.

ساعت حدود ده ساعت گریه می‌کرد و می‌گفت خدایا دستم کوتاه است و دارم می‌روم. بعد دیگر... البته به طور کلی در آن اواخر عمر دیگر حالش تغییر کرده بود و فهمیده بود که هیچ پخی نیست.

یک روز یکی از همین دوستان ما بود، حالاتی داشت. این حالاتش را می‌آمد و تعریف می‌کرد برای ما و حالاتش جوری بود که موجب حسرت بقیه رفقا بود و خلاصه خیلی مبتهج بود از این‌که، می‌گفت، من هر وقت خدمت آقا می‌رسم همیشه با یک کیسهٔ پر و جیب پر خدمت آقا می‌رسم. من از این حرفش خوشم نیامد و می‌گفت افراد تفاوت دارند افرادی که خدمت آقا می‌رسند اینها تفاوت دارند، بعضی‌ها استعداد این راه را دارند و بعضی‌ها ندارند. من در خودم می‌بینم که می‌توانم این راه را طی کنم. و خلاصه همین مسائل هم کار دستش داد.

من أین لی النجاه کجا؟ این حرفها چیست؟ من در خودم استعداد می‌بینم. من این لی النجاة. نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود، نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود؟ او که پیغمبر است [خدا به او] می‌گوید: ﴿أَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ ۱ وَوَضَعْنَا عَنکَ وِزْرَکَ ۲ ٱلَّذِیٓ أَنقَضَ ظَهْرَکَ ۳ وَرَفَعْنَا لَکَ ذِکْرَکَ ۴﴾[1] در آن بالا می‌گوید: ﴿أَلَمْ یَجِدْکَ یَتِیمًا فَآوَیٰ ۶ وَوَجَدَکَ ضَالًّا فَهَدَیٰ ۷ وَوَجَدَکَ عَائِلًا فَأَغْنَیٰ ۸﴾[2] وجدک ضالا فهدی تو گمراه بودی. خدا در اینجا دارد همان مقام و هویت انسانیش را به رخ پیغمبر می‌کشد. می‌گوید: تو با سایر افراد چه فرق داشتی؟! ضال خطاب به پیغمبر است ولی منظور همه افرادند دیگر. لولا اتصال به مقام ربوبی، بین پیغمبر و بین یزید هیچ فرق نمی‌کند، هیچ فرق نمی‌کند، هیچ، ابداً. وقتی پیغمبر می‌گوید: **ربنا لاتکلنا الی نفسنا طرفة عین ابدا فی الدنیا و الآخره** راست می‌گوید، پیغمبر درست می‌گوید. واقعاً این مسأله را فهمیده است.

ولایتی‌ها آمده‌اند بین توحید و بین کثرت فاصله انداخته‌اند و در این وسط یک برزخی را ایجاد کرده‌اند به نام ولایت. آمده‌اند گفته‌اند: خدا اختیاراتش را همه را به ولی واگذار کرده و این یک مقامی است که کذا و کذا. اهل توحید اصلاً نه تنها این برزخ بین کثرت و بین وحدت را دارند برمی‌دارند، کثرت را هم دارند برمی‌دارند، می‌گویند کثرتی در کار نیست. بدون نظر خدا این ولی چه کاره است؟ هیچی! هیچ کاره است. این مطلب را آنها می‌فهمند. ما خیال می‌کنیم مسامحه می‌کنند. مطلب حق است، واقعیت است، شکی در آن نیست. ما خیال می‌کنیم اینها دارند مسامحه می‌کنند.

هر کسی به اندازهٔ سر سوزنی بخواهد این مسأله را به خودش نسبت بدهد و حساب خودش را بخواهد جدا بکند بداند که در آن موقع مرتبه‌ای از مراتب دوزخ را حایز می‌شود و به همان مقدار از جنت و از رضوان

---

[1] سوره الشرح، آیات ۱ – ۴

[2] سوره الشرح، آیات ۶ – ۸

پروردگار دور است و هر وقت ما این حال مسکنت را در خودمان دیدیم، واقعاً احساس کردیم بدانیم در آن موقع در... چون حقانیت ماهیت ما در فقر و نیاز است و حقّیت هویت پروردگار در غنا و عدم نیاز است. هرچه ما خیرات و مبرات و حسن را به آن طرف بیاندازیم خودمان را به حق نزدیک کردیم و هر مقدار که خودمان را بیچاره دیدیم خودمان را به حق نزدیک کردیم نباید جای این دو کفهٔ ترازو را تغییر بدهیم و عوض کنیم که باطل حق و حق باطل جلوه می‌کند. تمام اینها به خاطر این است که ما موقعیت خودمان را نمی‌توانیم بازیابی کنیم.

مولانا در این‌جا این حکایت عیاض و سلطان محمود را خیلی عالی آورده: یک کسی به او می‌گوید... خلاصه می‌رود در اتاق و در را می‌بندد و فلان و از این حرفها. که می‌آید خودش نگاه می‌کند می‌گوید چی؟ می‌گوید من یک پوستینی دارم و دوران شباب و چوپانی‌ام و این حرفها را گذاشتم و هفته‌ای یکی دو دفعه می‌روم اینها را می‌پوشم و چوب هم می‌گذارم جلویم و می‌گویم تو همانی لولا نظر پادشاه تو همان چوپانی. این‌که الآن می‌بینی پادشاه تو را بر تمام امرا و سلاطین و این حرفها برتری داده به جهت چیست؟ چون نظر پادشاه تو را گرفته است. عاشق تو شده، عاشق چشم و ابرویت شده، گرفته است. همین. اگر سلطان محمود نظرش تو را نمی‌گرفت تو همان چوپان در بیابان بودی.

عیاض آدم فهمیده‌ای بود. اگر این قضیه به عنوان مثل نباشد و واقعیت باشد که ظاهراً همین‌طور است، معلوم می‌شود که عیاض آدم بافهمی بود و گویی از حقانیت در او بود و حقیقت را می‌فهمید. منتها از ناحیهٔ پادشاه، از ناحیهٔ ظاهر. ولی اصل مطلب و اصل قضیه را ادراک می‌کرد، در صورت حالا مثلاً اینها در نظرش بود، این را می‌فهمید.

این مثال ما است، این مثال برای ما است. ما که الآن آمدیم در این‌جا باید بدانیم: لولا این جهت انتساب به حضرت آقا خیلی[باشیم] خاک در بیابان. اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها. تمام این خیرات و تمام این مظاهر و تمام این عنایاتی که ما داریم می‌بینیم از بزرگان و از این طرف، هم از آن طرف به خاطر یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد، یک عنایت می‌شد آن ماهیت سوداء امیاء ظلماء که هیچ‌گونه ارزشی ندارد، هیچ‌گونه چیزی ندارد همین که نظر به او می‌شود، شما نگاه می‌کنید می‌بیند عوالمی را از وجود خودش پر می‌کند.

مثلاً افراد را می‌بیند اینها با هم هیچ ارتباطی ندارند ولی همین که می‌شنویم ها این آمده رفیق شده می‌بینیم حال‌مان نسبت به او تغییر کرده. این آمده چه شده؟ رفیق شده عوض شده. چهره او را نگاه می‌کنی می‌بینی قبل از این‌که بیاید خدمت آقا یک حالی دارد همین که اتصال به آقا پیدا کرد قیافهٔ او عوض می‌شود، عوض می‌شود.

یک کتابی دارد آن انتاکی، «لماذا اخترت مذهب اهل البیت مذهب الشیعه»، قاضی القضات در دمشق

بوده و این حرفها، یک عکسی دارد اولش، یک عکسی دارد بعدش. اول را نگاه بکنی مثل عمر می‌ماند راست راستی عین عمر می‌ماند؛ ولی وقتی که مذهب اهل بیت را اختیار می‌کند، شیعه می‌شود عکس را [نگاه می‌کنی] چنان حالت انکسار، حالت خضوع [دارد که] اصلاً از چشمهایش پیدا است که این، اصلاً لازم نیست بگوید این عکس مال کدام وقت است ها، همین دوتا عکس را بگذارند جلوی شما، نگاه کن ببین این عکس تشیع او است یا این...؟، جداً عین عمر است ها، خیلی حدت دارد، چیزی دارد. چشمش آن...، بعد همچنین ملایم، معلوم است که حسابی پیش درآمده. این ولایت کار او را ساخته. باختن، بازی، فلان... جهات تأثیر جناب حضرت مولانا عمر هم که خوب نفسش در این قشنگ جلوه می‌کند، خب اینها همه را ریخته بیرون، پدرش هم درآمده فلان، وقتی نگاه می‌کنیم خیلی مظلوم، آرام. بارک الله حالا بچه خوبی شدی، حالا آدم خوبی هستی. این بخاطر چیست؟ این بخاطر همین است که اکسیر...

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم *** گفت روی تو چه زرد کرد سعدیا

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم. این عشق چه کار می‌کند که وقتی می‌خورد به این، این را طلا می‌کند، رنگش زرد می‌شود ولی می‌شود طلا. قبلش چه بود؟ نه! مجاز بود، رنگ‌آمیزی بود، رنگ بود. دست می‌زدی به آن... سیب را دیدید از گچ درست می‌کنند، ناخن که می‌زنی گچ پیدا می‌شود آهان، می‌رود این می‌شود مجاز. حقیقت چیست؟ هرچه ناخن بزنی بیشتر بویش درمی‌آید، بیشتر عطرش درمی‌آید، آن حقیقت است این مجاز است.

اتصال به ولی کارش کیمیاگری است، چه کار می‌کند؟ عوض می‌کند. خب به شرط این‌که انسان قدر هم بداند ها. از یک شخصی شنیدم که می‌فرمود: ما تخم ولایت را در شما کاشتیم خودتان دیگر باید آبیاری‌اش کنید آن کاری که ما باید انجام بدهیم انجام دادیم، حالا تنبلی می‌کنید یک حرف دیگر است.

حالا شما حساب کنید در این کره زمین چه افرادی هستند که خدا اینها را موفق نمی‌کند به این دایره اتصال پیدا کنند؟! چه افرادی هستند؟! من این لی النجاة جداً ها آدم نمی‌داند چه کار کند، یعنی واقعاً می‌ماند. امام حسین علیه‌السلام بلند می‌شود خودش می‌آید سراغ عبیدالله بن حر بجلی، خودش بلند می‌شود می‌آید، یعنی بالاترین مقام ولایت بلند می‌شود می‌آید در خیمهٔ یک شخصی، بدبخت دنیا و آخرت، دارد می‌آید به او بگوید بابا! من آمدم این‌جا دستت را بگیرم، خاک بر سرت کنند. می‌گوید: این شمشیر من را بردار این اسبم هم خوبه. احمق بی‌شعور! اسب خوبی دارم که تند می‌رود، شمشیر من هم تیز است. می‌گوید مرده شور تو را ببرند، اگر من دنبال اسب و شمشیرت می‌گشتم خب می‌رفتم با یزید بیعت می‌کردم، چرا کربلا آمدم؟!

این از یک طرف از یک طرف دیگر این زهیر ها، هر جا که امام حسین علیه‌السلام بود این در می‌رفت. اصلاً خیمه‌اش را می‌زد، وقتی که حضرت خیمه می‌زد خب بیا و برو داشت دیگر این عقب می‌رفت وقتی راه می‌افتاند خیمه می‌زد. همیشه یک منزل فاصله داشتند. بالأخره کلکش درآمد. یک جا حضرت گیرش انداخت،

فرستاد سراغش، آمد، آمد اکسیر عشق در مسش آمیخت این است.

این‌جا چه فرقی است؟ او خودش بلند می‌شود می‌رود سراغ او، ولی من این لی النجاة؟ وقتی قرار نیست قرار نیست. ولی بلند می‌شود می‌رود سراغ شخص که بیا، می‌گوید نمی‌آیم. خودش دارد می‌رود سراغ یکی می‌گوید بیا، می‌گوید نمی‌آیم.

این مطالبی که بزرگان در صحبت‌ها، این طرف و آن طرف بیان می‌کنند تمام اینها رفتن است، تمام اینها عرضه داشتن است. از کسی شنیدم که می‌فرمود: ما سفره را پهن کردیم چه کسی هست که بیاید؟! چه کسی هست که بیاید؟! یک وقت آن اوایل آمدند، رفتند، دوباره آمدند با یک انقلاب تشریف بردند. خب حالا خوب است بروند دیگر چرا متلک می‌گویند؟! دیگر چرا مسخره می‌کنند؟! دیگر چرا طعنه می‌زنند؟! اخوی آقا با آن کیفیات کذا و اینها آمدند رفتند. کی بخل کرد؟ کی ممانعت کرد؟ ما که خودمان شاهد بودیم. آن آقای آقا شیخ کذایی آمد، مدتی بود، چقدر آقا صحبت کرد با ایشان، چقدر با ایشان خلاصه مطالب را بیان کرد، چقدر روشن کرد. آخرش حرفی که تحویل می‌دهد این است که: من خیال می‌کنم اینها با مظاهر شریعت وفق ندارد خوش آمدی!

این جناب آقای مطهری آمد، چند سال بود و حالش تغییر پیدا کرد ولی خوب در هر صورت راه خودش را جدا کرد و در مهمترین مسأله از مسائل به ایشان مراجعه نکرد و خودش را مستقل در رأی دید در حالی که برای آقا هم همین قضیه قبلاً اتفاق افتاده بود با یک اشاره آقای حداد همه این مسائل کنار رفت. اینها برای چه بود؟ این انتخاب شده، انتخاب شده، تا آخرش هم می‌رسد. او انتخاب نشده، خوش آمدی!

خواجه عبدالله می‌گوید: الهی همه از آخر ترسند من از اول. اول برایم چه نوشتی؟! البته نه اول زمانی، اولی که الآن با ما معیت دارد. از ازل برای من چه تقدیر کردی؟ من فقط دارم آن را نگاه می‌کنم. اینها حدشان همین‌قدر است، سهمشان این‌قدر است. بیا این‌جا، بیا این‌جا، بیا این‌جا. (زیاد است؟) ولی این می‌آید می‌آید می‌آید می‌آید تا این‌جا و بعد هم تمام می‌شود؛ کار تمام می‌شود. حالا هی بنشین مسخره کن: رفتند صوفی شده‌اند. رفته‌اند مرید جمع می‌کنند بکند.

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند *** و از تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس[1]

هر عنایت که داری ای درویش *** هدیه حق شمر نه کرده خویش[2]

اگر به اندازهٔ یک سر سوزنی ما این نجات و این رستگاری را به خودمان بدانیم در آن‌جا گیر هستیم. پس بدانیم در آن وقتی ما مطلوبیم و در آن وقتی مقرب هستیم و در آن وقتی مرضی هستیم که کما هو حقّه به

---

[1] غزلیات حافظ.

[2] سنایی(هر هدایت که داری ای درویش...)

موقعیت خویش واقف باشیم و این را هم می‌شود به دست آورد، می‌شود به دست آورد؛ که موقعیت خودمان برای ما روشن باشد.

بین مرحوم حاج میرزا جعفر کبوتر آهنگی و یکی از بزرگان اختلاف بر سر این بود که آیا ذاتیات تغییر پیدا می‌کنند یا نه؟ ماهیت هر کسی قابل تغیر هست یا نه؟ ایشان می‌گفتند که قابل تغیر است او می‌گفت: نه آن چیزی که از اول زده شده همان است. خب این جای بحث داشت. این می‌گفت که بالأخره چه کار کنیم؟ می‌گفت به من نشان بده، به من نشان بده که خلاصه اینها قابل تغییر هستند، ماهیت افراد، حالا نه ماهیت چیز، بلکه همان عوارض و ذاتیات آنها، شقاوتشان، سعادتشان گفت خب برو یکی را بردار پیدا کن. او برداشت رفت و دید(پیره؟) با سگ‌ها ور می‌رود، گفت: به به! گفت بروم این را بردارم ببرم، دیگر از این آدم بهتر خیال نمی‌کنم در این مملکت‌مان پیدا بشود. گفت فلانی بیا یک پولی به تو می‌دهم می‌آیی با هم برویم یک جایی؟ گفت: برویم کاری نداریم.(؟؟؟) آمد و آمد پیش... مرحوم جعفر کبوتر آهنگی هم مجتهد بود از علما بود. دیوان دارد، دیوان.... مرجع تقلید بود در همان کبوتر آهنگ همدان نزدیکی‌های همدان. آمد و گفت این است؟ یک نگاهی به او کرد و یک صیحه‌ای کشید و افتاد زمین، غش کرد، بلند شد رفت. گفت رفت و گفت آره، غیب شد خیالت جمع.

نجات از طرف کیست؟ یک دم ولی، یک دم درویش، یک دم خدایی، این است.

ما؟! ما که هستیم؟! ما چه هستیم؟! ما حالا آمدیم خدمت آقا پس حساب و کتابی باید داشته باشیم، این حرفها چیست؟ خیلی آقا دارند برای ما متواضعانه عمل می‌کنند. رسم گذشتگان این‌طور نبود. خیلی دارند خودشان را پایین می‌آورند، خیلی زیاد. اگر شما بدانید که در دل ایشان چه می‌گذرد و ما چگونه عمل می‌کنیم از خجالت دیگر به روی ایشان نمی‌توانیم نگاه کنیم؛ سربسته بگویم، سربسته می‌گویم دیگر قضیه را باز نمی‌کنم. گفتم من نظر خودم را می‌گویم ها چیزهایی که خودم فهمیدم. بعد حالا می‌بینیم بعضی می‌آیند منت می‌گذارند ما آمدیم اینجا، نیا! بلند شو برو! خوش آمدی! کی گفت بیایی؟ دستمال ابریشم برای تو آوردند یا کارت فدایت شوم فرستادند.

امیرالمؤمنین افتخارش این بود که بگوید: انا عبد من عبید محمد.[1] افتخار علی بود، این قضیه را می‌فهمید، این مسأله را می‌فهمید که هرچه دارد از این دارد، از پیغمبر دارد. و إلا بین علی و بین آن‌که بود آن عقیل که بلند شد رفت پیش معاویه و معاویه چرب کرد سیبیلش را و پول حسابی داد به عقیل..... آن یک برادر این هم یک برادر دیگر. از امیرالمؤمنین چیزی به او نرسید، خیری به او نرسید، فقط آهن داغ به او رسید. گفت:

---

[1] الوافی، ج ۱، ص ۳۵۷

خیلی خب تو به ما نمی‌دهی می‌رویم پیش معاویه. رفت پیش معاویه کیسه‌اش را پر کرد، آمد. علی هم خب چه کارت کنم؛ رفتی بیا. ولی این علی است، آن عقیل است.

لذا ما این مسأله فقر و نیاز و احتیاج را در تمام ادعیه ائمه همه را مشاهده می‌کنیم. امیرالمؤمنین دعای کمیلش را نگاه کنید، امام حسین دعای روز عرفه او را نگاه کنید. داد می‌زند من بدبختم، من بیچاره هستم، من فلک زده هستم، من ندارم. امام حسین دارد می‌گوید. او امام حسین است دارد داد می‌زند، ما می‌گوییم نه! ما داریم، ما چی چی هستیم، ما فلان.

اصلاً می‌گویند آخرالزمان شده. ارزشها تغییر پیدا کرده، عارف به که می‌گویند؟! به بچه سیزده ساله می‌گویند عارف. در این دوره زمانه عرفای ما سیزده ساله، چهارده ساله [شده‌اند]. جایی که آقای قصاب‌العلما بشود عارف و کتاب بنویسد راجع به...، دیگر بقیه باید بزنند گاراژ.

متعهد به چه کسانی می‌گویند؟ مسئول به چه کسانی می‌گویند؟ عالم به چه کسانی می‌گویند؟ اینها همه عوض شده. خب آخرالزمان است دیگر، لغات اینها... می‌گوید: برعکس نهند نام زنگی، عوض شده.

آن امام حسین است دارد واقعیت را می‌گوید. بعد ما داریم چه کار می‌کنیم؟ ما داریم این طرف قضیه را...، ما داریم این طرف قضیه را...

لذا آنهایی را که در مقام باشند و بخواهند به مسأله‌ای برسند، به حق برسند بدانید که به هر وجهی شده خدا آنها را به آن حق می‌رساند. خودمان را گول نباید بزنیم. کسی که بخواهد مسأله را بفهمد لو خلی و طبعه بینه و بین الله بخواهد واقعیت را بفهمد اگر در خواب باشد به او الهام می‌کنند، اگر در بیداری باشد مسأله را به او می‌رسانند. دوری و نزدیکی ملاک نیست، قرب ظاهر ملاک نیست.

دع نفسک و تعال: آن عمده سر همین است این دع نفسک را شما اثبات بکن، تثبیت کن مسأله به شما خواهد رسید ولو از پر زدن یک طائر، ولو از حرکت یک حیوان، ولو از یک اشاره، ولو از یک کنایه، ولو در الهام، ولو در مکاشفه مطلب به شما خواهد رسید به شرط این‌که در مقام باشید صادق باشید، در تلقی صادق باشیم، خودمان را گول نزنیم، مسائل دیگر نیاید آمیخته نشود، ما به او می‌رسیم. روایت امام حسن عسگری علیه‌السلام که در این مورد هست. مطلب به ما می‌رسد. حتی از این بالاتر اگر کسی واقعاً طالب باشد خدا بعضی‌ها را به عنوان واسطه وارد در این جرگه می‌کند تا به واسطهٔ اینها آن اصلی کشیده بشود و بیاید و چه بسا ممکن است عده‌ای از این افرادی که در این حول و حوش قضیه هستند اینها واسطه باشند. از خدا بخواهیم که ما را جزء وسائط قرار ندهد؛ صرفاً واسطه باشیم. این می‌آید چه کار می‌کند؟ یک دورانی می‌گذراند یک شخصی را برمی‌دارد می‌آورد، هدف آن است این واسطه است. حالا این به یک نفعی هم می‌رسد یا نمی‌رسد یک مطلب دیگر است. اما این چیست؟ این همان هدف است.

پس بنابراین آن‌چه که برای یک سالک حجر اساسی سلوکش را تشکیل می‌دهد و خلاصه آن عمود خیمهٔ جایگاه سالک را محقِّق هست، همان جهت فقر و جهت نیاز و ندیدن خود است در قبال حقانیت ولی و در قبال حقانیت حقّ و مقام ولایت که البته آن تفاوتی پیدا نمی‌کند، فقط مسأله این است.

اگر ما این را از اول پی‌ریزی کردیم از اول درست می‌آییم بالا اگر پی‌ریزی نکردیم به همان اندازه لنگ می‌زنیم. حالا تا کی کم بشود، زیاد بشود، این طرف بشود، آن طرف بشود آن دیگر با خدا است که چقدر موفق باشیم، خدا به ما توفیق بدهد که بتوانیم هرچه زودتر این مسأله را از خودمان رد کنیم. اگر این مسأله را از خودمان رد کردیم به توفیق خدا دیگر سرازیر می‌شویم از بالا و پایین. ﴿وَ لَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرىٰ آمَنُوا وَ اتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِمْ بَرَكاتٍ مِنَ السَّماءِ وَ الْأَرْضِ﴾[1] ولی اینها آمدند عتاب کردند عصیان کردند، طغیان کردند و ما چه کار کردیم؟ اینها را نگه داشتیم.

در روایت داریم وقتی که نماز می‌خوانیم بایستی که آن نماز خالصاً لوجه الله باشد. وقتی که غیر در آن شریک باشد خدا می‌گوید که من غیرت دارم و غیرت من اجازه نمی‌دهد که غیری را در آن فعلی که به من منتسب است شریک کنم. من می‌آیم سهم خودم را هم می‌بخشم به همان غیر، همه‌اش بشود مال آن کس دیگر. خدا به اندازهٔ سر سوزنی حاضر نیست فعلی را که به او منتسب است غیر در او داخل بشود. حالا ببنید اگر یک قلبی که غیر در این قلب داخل است خدا چه کار می‌کند؟ چاره‌ای نیست جز این‌که اول آن غیر را بزند بیرون، برود بیرون. بعد چه؟ خودش تشریف بیاورد.

لذا به نظر من می‌رسد تنها و تنها دعایی که ما می‌توانیم بکنیم و توجهی که می‌توانیم داشته باشیم در ادعیه خودمان، در حال خودمان، در تفکر خودمان، در تفکر خودمان، در تأمل در نفس خودمان همین مسأله بدبختی و بیچارگی و ظلالتی است که ﴿وَ وَجَدَكَ ضَالاًّ فَهَدىٰ﴾[2] و شاکر این نعمت باشیم و متوجه باشیم که قضیه ما.[قضیه]

بی عنایات حق و خاصان حق *** گر ملك باشد سیاه استش ورق[3]

تمام آن‌چه که ما را از دیگران امتیاز داده است همان نظر ولی است که به ما افتاده. این به ما امتیاز داده. خودمان چه مطاعی را به بازار آوردیم؟ خودمان چه کار کردیم؟ هیچی! هیچ کاری نکردیم.

من نمی‌دانم این قضیه را گفتم یا نگفتم، خیال می‌کنم شاید این قضیه را گفته باشم. که اگر گفته باشم که خب رفقا... آن قضیه مولانا که می‌گفت یک کسی را داشتیم که قاضی بود در حلب و آن یارو آمد گرفتش

---

[1] الأعراف، ۹۶

[2] الضحی، ۷.

[3] مثنوی معنوی مولانا

و اینها. گفتم؟ هان؟ آهان پارسال گفتم بله. و خلاصه فقط آن‌که ما با خودمان یک جفت پیراهن و شلوار برداشتیم همین، بقیه‌اش چیست؟ هیچی آقا! هیچ ابداً، بقیه هیچ است.

و تمام چیزها و تمام آثار و این مظاهر کمال. اینها ان‌شاءالله که کامل می‌شود و تمام می‌شود و بلکه اتم هم می‌شود. تمام اینها فقط نظر ولی است، نظر بکند می‌آید، نظر نکند هیچ خبری نیست آقاجان، هیچ خبری نیست! به جان شما من افرادی را دیدم که این افراد حالاتی داشتند، که اینها حالاتشان کذا و کذا بود. شاید اگر هم شما متوجه می‌شدید تعجب می‌کردید از... حالات توحیدی داشتند ها! نه این مکاشفات صوری. ولی وقتی که نظر ولی از اینها برگشت اینها به قعر جهنم رفتند؛ ای کاش می‌ماندند این وسط. نه این‌که آن حالت از آنها گرفته می‌شود. قرآن آتش زدند، مفاتیح آتش زدند. من با چشم خودم اینها را دیدم. تمام اینها چیست؟ نظر این برگشت. برای چه؟ برای این‌که او گفت این کار را انجام بده. او گفت که: این را برای شماها گفته برای من نگفته؛ من الآن این را انجام می‌دهم. هیچی، ایستاد آقا، در مقابل ولی ایستاد، ایستاد. گفتش که نه! من به نظرم می‌رسد که این خوب است. خب به نظرت می‌رسد برو انجام بده. رفت انجام داد کارش هم به کجا کشید، یکدفعه نه ها! یواش یواش! اگر قرار بشود که قضیه برگردد یواش یواش برمی‌گردد.

دیگر باید از خدا بخواهیم که این ادعیهٔ حضرت سجاد را در حق ما مستجاب کند و ما را به همان مسأله اساسی و نقصان واقعی خودمان متوجه کند که تمام اینها ناشی از جهالت است. جاهل هستیم، جاهل هستیم برمی‌داریم این طرف می‌کنیم. راه را به ما نشان دادند نمی‌پذیرم. خب دیگر باید چه کرد دیگر؟! وقتی که من خدمت یک شخصی گفتم که آقا شما که این مسأله را بیان می‌کنید پس چرا با این روشنی و واضحی مسأله قبول نشود؟ ایشان فرمود که خب چه باید کرد وقتی که خدا نمی‌خواهد یک کسی را هدایت کند انسان چه کار می‌تواند انجام بدهد؟ هر کاری می‌کنی قبول نمی‌کند. از این راه می‌روی، از این راه می‌آیی، محبت می‌کنی، ملاطفت می‌کنی، مطلب را می‌گویی، فلان می‌کنی، نمی‌کند چه باید کرد؟ باید گفت ان‌شاءالله خدا خودش [عاقبت امور ما را خیر قرار دهد] **اللهم اجعل عواقب امورنا خیراً**.

اللهم صل علی محمد و آل محمد